



# زرّافه‌ای که گم شده بود

• محمدرضا شمس

زرّافه صبح که از خواب بیدار شد، دید نه خودش هست، نه پاهای درازش، نه گردن و شکمش و نه چشم‌های درشتش. ترسید. گلویش اندازه‌ی یک فندق بغض کرد. دوید بیرون. بدو بدو دنبال خودش گشت. رسید به آهو و پرسید: «تو منو ندیدی؟»

آهو گفت: «نه، ندیدم. چی شده؟ گم شدی؟»

زرّافه سرش را تکان تکان داد و گفت: «اوهوم. فکر کنم گم شدم. آره، آره. گم شدم. خیلی هم گم شدم.» و گلویش به اندازه‌ی یک گردو بغض کرد.

آهو گفت: «نترس پیدا می‌شی. اگه یواش یواش بگردی، خوب بگردی حتماً پیدا می‌شی.»

زرّافه یواش یواش گشت. خوب گشت. پیدا نشد. رسید به گوزن و پرسید: «تونمی دونی من کجام؟»

گوزن حوصله نداشت. گفت: «نه. من از کجا باید بدونم؟ برو دنبال کارت. برو که حوصله ندارم.»

زرّافه خواست پرسد که چرا حوصله نداری. اما نپرسید و رفت دنبال کارش. رسید به شیر و پرسید: «تو منو ندیدی؟»

شیر خندید. زرّافه پرسید: «چرا می‌خندی؟ مگه خنده داره؟ خوبه تو هم گم بشی، من بهت بخندم؟»

شیر گفت: «آخه خیلی حواست پَرته. مگه یادت نیست من دیروز تو رو خوردم. الانم تو، تو شکم

منی.»

زرّافه پرسید: «خوردی؟ تو منو خوردی؟ آخه برای چی منو خوردی.»

مگه نمی‌دونی که من دوست ندارم حالا حالاها خورده بشم؟ ها؟

مگه نمی‌دونی؟»

و گلویش اندازه یک سیب بغض کرد.

شیر گفت: «خب به من چه. می‌خواستی

حواست را جمع کنی. می‌خواستی مواظب

خودت باشی. می‌خواستی بازگوشی

نکنی تا خورده نشی.»

بغض زرّافه که اندازه‌ی یک

سیب شده بود، از تو گلویش

پرید بیرون. زرّافه گریه کرد

و گفت: «آخه مگه تو

نمی‌دونی که من یه زرافه‌ی کوچولویم؟ مگه نمی‌دونی که من هنوز خیلی چیزها رو بلد نیستم. مگه نمی‌دونی زرافه‌های کوچولو باید بازی کنن، بازیگوشی کنن؟ مگه خودت کوچولو بودی بازیگوشی نمی‌کردی؟»

شیر گفت: «خب چیزه... یعنی خب آره... می‌دونی خُب.. یعنی...»

زرافه گفت: «حالا زودباش. زودباش به جای حرف زدن دهن‌تو باز کن، بذار من بیام

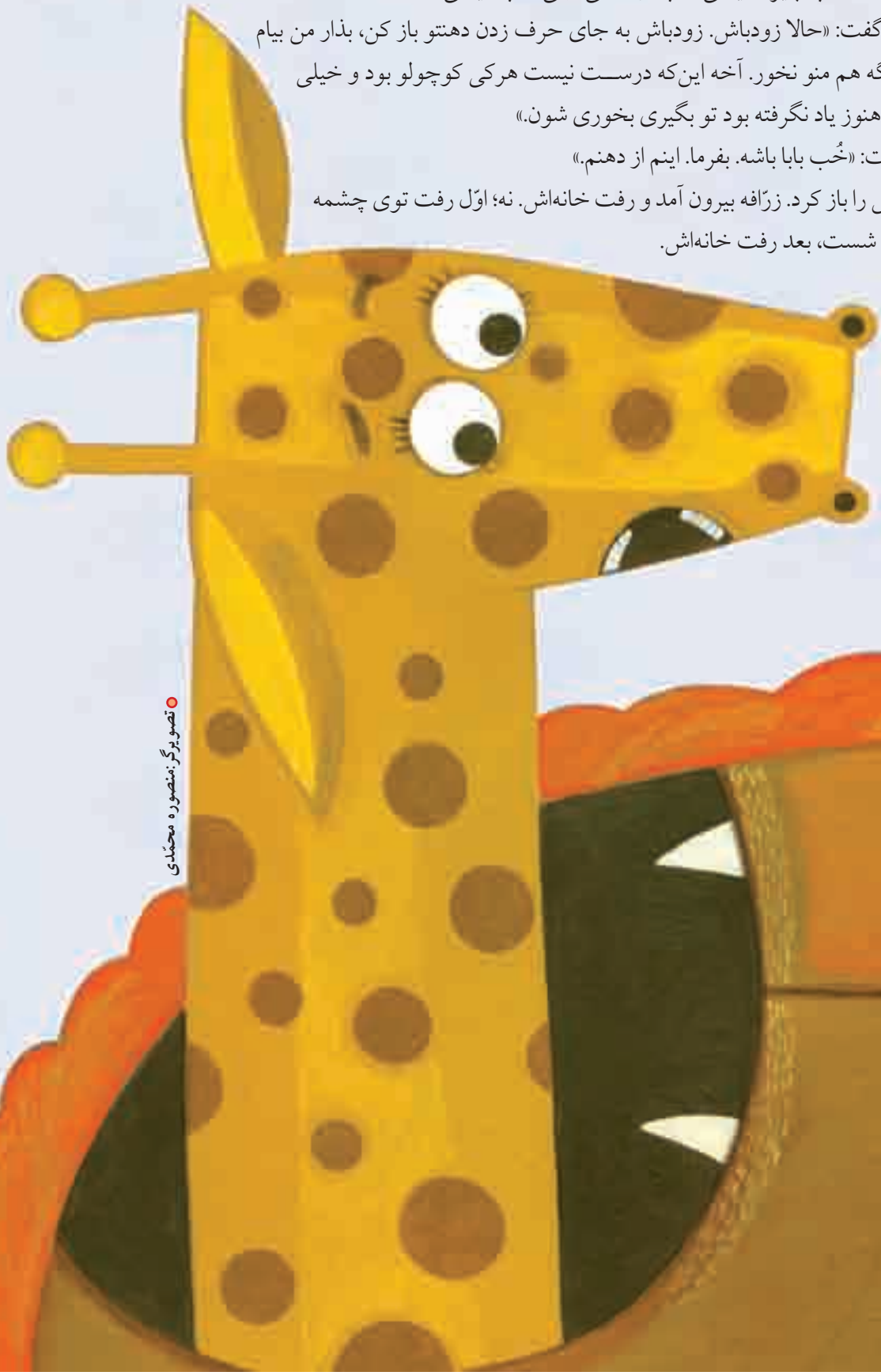
بیرون. دیگه هم منو نخور. آخه این‌که درست نیست هرکی کوچولو بود و خیلی

چیزها رو هنوز یاد نگرفته بود تو بگیری بخوری شون.»

شیر گفت: «خُب بابا باشه. بفرما. اینم از دهنم.»

و دهانش را باز کرد. زرافه بیرون آمد و رفت خانه‌اش. نه؛ اوّل رفت توی چشمه

خودش را شست، بعد رفت خانه‌اش.



تصویرگر: منصوره محمّدی